



شای دختر سیاه سوخته‌ی پیرازی!

چند نمونه از هزاران نامه‌ای که چهره‌های معروف فرهنگی نوشته‌اند و حالا که خودشان نیستند نامه‌هایشان عربضه‌هایی هستند که از احوالات فردی‌شان می‌گویند

← آن صندوق های زرد پستی و آن پستی‌های کلاه کبی پوش، زندگی نسل‌های بسیاری را شاعرانه، مهتابی و مرگ‌آلود کرده بودند. آن صندوق‌های زرد فلزی تقدیس یافته و آن نستعلیق‌های پراز منحنی‌های چشم‌نواز، نامه‌هایی که بوی تن آدم‌ها را می‌داد. حالا دیگر با کشف «یک خط واحد جهانی-نازنین ۱۲» در پهنه کیبورد‌ها و تایپ‌ها، بوی انگشت‌ها و نامه‌ها و قلم‌ها و نستعلیق‌ها و پستی‌های مهربان از یادمان رفته‌اند. نامه‌های بی‌دروغی که گاهی مانیفست ما بودند. آن لذت بدوی پراز آدرنالین و مات‌ماندگی، چه زود به این تایپ‌شدگی‌های فیک و لامصب باخت. دیگر از سرانگشتان آدمی برای نوشتن نامه‌ای اشک چکه نمی‌کند. انگشت‌های بی‌رگ زندگی نرمال ماشینی که تبدیل به پدیدآورندگان مکانیکی اس‌ام‌اس‌های بی‌مسئولیتی و ملنگی شده‌اند و هیچ خونی در رگ‌های آبی‌شان پیدا نیست. کمی این طرفتر اما نامه‌های مکتوبی تلنبار شده‌اند که هنوز بعد از هزار سال بوی جان و جسمیت را قم خود را دارند. نامه‌هایی که دیگر رسماً تبدیل به آثار هنری شده‌اند. آن قلم‌اندازهای محشر شاملو خطاب به آیدای نجات‌بخش اش. آن نامه شهریار به ثریا و برعکس. مخصوصاً آن مکتوب ثریا که در ینگه دنیا از شوهرش طلاق گرفته و نامه فرستاده به شاعر دلشکسته که حالا دیگر می‌توانیم به وصال مان برسیم. شاعر نابودشده، نامه را در زیرزمین خانه مقصودیه پنهان کرده و گاهی به بهانه تیمم، می‌رود بویش می‌کند. تمام عطرهای نسترن‌های جهان با توست. یا آن نامه‌های قیامت سهراب به رفقا و خواهرجان که مرورشان هنوز صفایی به روح آدم می‌دهد. و در نقطه مقابل‌شان نیز نامه‌های وحشتناک غربت (از ساعدی و کاظمیه) که تن آدمی را می‌لرزاند. برای امروز صدها و هزاران نامه جمع کرده بودم اما جانیست و بچه، تر است!

نامه‌ها گاهی شعر مطلق‌اند.

مثل دستنوشته سهراب برای احمد رضا احمدی‌اش مثلاً. آدم دلش می‌خواهد آنقدر بخواند که کاغذ تمام شود و از آن هیچ نماند: «احمد رضای عزیزم من بشدت در این شهر

تنها مانده‌ام. آن هم در این شهر بی‌پرنده و نادرخت. هنوز صدای پرنده نشنیده‌ام. در همان امیرآباد خودمان توی هر درخت نارون یک خروار جیک جیک بود. نیویورک و جیک جیک؟ توقعی ندارم... غصه نباید خورد. گولاش باید خورد و راه رفت و نگاه کرد به چیزهای سررا. مثل بچه دبستانی‌ها که ضخامت زندگی‌شان بیشتر است... یک چهارم قارقار کلاغ برای من بس است. یادم هست به یکی نوشتم سه چهارم قناری را می‌شنوم... نباید دود چراغ خورد. اینجا دودهای زبرتر و خالصتری هست. دودهای بادوام و آب‌نرو...»

نامه‌ها گاهی زن و شوهری‌اند اما تبدیل به تاریخ اجتماعی یک مملکت می‌شوند. مثل صدها نامه‌ای که سیمین و جلال در دهه سی برای همدیگر نوشته‌اند. سیمین رفته آمریکا درس بخواند و

جلال دارد اینجا برایش خانه می‌سازد در همسایگی نیما. سیمین می‌نویسد نگران بچه دار نشدن‌شان است. نامه‌هایی که تبدیل به سه جلد کتاب ششصد هفتصد صفحه‌ای شده‌اند و من هنوز وسط‌های جلد دوم شام. خدایا مگر می‌شود آدم چیزی حدود یکسال هر روز برای عشقش نامه بنویسد و از جای دوری مثل آمریکا پست کند که هلیکس برسد ایران و تنها دلخوشی شریک زندگی‌اش همین نامه‌خوانی‌ها و نامه‌نویسی‌ها باشد؟ «ای دختر سیاه سوخته شیرازی لوند، ای خاله سوسکه، دیگر برگرد!... (۱۸ فروردین ۳۲)

آه غُلا! غُلا! غُلا! آدمی چقدر باید ویران شود که بخواهد برای فرار از دست هموطنانش در پاریس پرمال، خود را به لالی بزند. در آن روزهای لال‌شدگی چقدر عجیب تبدیل به مردان نمایشنامه‌های خودت شده‌ای. دلم برای خانم لنکرانی سوخت که آن سال‌های آخر زندگی، تورا که برای خودت هم قابل تحمل نبودی همچون جسدی متحرک به دندان کشید و بعد از مرگت هم هر روز با شاخه‌ای قرنفل به پرلاش رفت. اما حالا شهرت طاهره از او جلو زده است. چون نامه‌های یک نویسنده نهنگ، او را ابدی کرده است. بیچاره لنکرانی که در آن روزهای صعب‌العبور زندگی در آپارتمان محله بانیوله که آسانسورش دائم بوی ادرار می‌داد پرستار تو شده بود. پرستار مردی که چنان از خود رهیده بود که می‌گفت پدرم را می‌بینم که بز شده است. شاید آقای دولت‌آبادی درست می‌گفت که «ساعدی نباید تن به انقلابی‌گری می‌داد. او از نبوغ خود مراقبت نکرد. سرشاخ

شدن ساعدی با سازمان امنیت چه معنایی داشت؟ مگر تو رستم دستان بودی؟ او قبل از اینکه یک آدم سیاسی باشد یک نویسنده بزرگ بود.»

غلا غلا! کاش به دست طاهره هلاک می‌شدی تا سیاست. هرگاه که آن ۴۳ نامه‌ات به طاهره در سال‌های ۱۳۳۲ تا ۱۳۴۵ را می‌خوانم هوس تبریز می‌کنم. می‌روم به جست‌وجوی طاهره در قبرستان مارالان. عین دیوانه‌ها، نمکی‌ها، زمین‌شناس‌ها، سپورها در قبرستان متروک مارالان می‌گردم. در کوچه غیاث و زیارتگاه پیر به دنبال پیدا کردن تار مویی از طاهره گز می‌کنم. گاهی صدای نفس‌های بریده بریده تو می‌آید و برمی‌گردم می‌بینم هیچکس نیست. همه در گوشی‌هایشان غرقه‌اند و کسی طاهره و غلا را نمی‌شناسد. دارم مجسمت می‌کنم که دکتری در لباس سرباز صفرها در پادگان سلطنت‌آباد دهه چهل بین آن سینه‌خیز رفتن‌ها برای طاهره‌اش نامه می‌نویسد. التماس می‌کند که جواب نامه‌ام را بده طاهره! برمی‌گردم سمت مطب در خیابان دلگشا که نشسته‌ای و برای طاهره نامه می‌نویسی. مطبی که باتوق آل احمد و شاملو و طاهباز و مشرف آزاد تهرانی است و آنجا بزرگ‌ترین جریانات ادبی ایران شکل می‌گیرد. عشق دختر مارالانی جراحی‌ت ابدی در دل او می‌گذارد. بعد از آن یکسالی که در زندان انفرادی شاه خرد می‌شود (۱۳۵۳) دیگر هنگام آزادی، طاهره‌اش را ندارد که زخم‌های او را مرهم بگذارد. دیگر به قول آقای شاملو «جنازه‌ای نیم‌جان است»

که تمام کتاب‌هایش را یکی یکی بلافاصله بعد از چاپ برایش می‌فرستد. «غلا» بعد از انتشار دومین کتابش تصمیم به خودکشی می‌گیرد اما پروانه‌ای او را از خوردن سیانور باز می‌دارد. پروانه‌ای که باعث می‌شود او به دنبال تحقیقات میدانی از پروانه‌ها برود. شاید این پروانه همان طاهره او بوده باشد. طاهره‌ای که پای شمع دیگری ذوب می‌شود. آه «غُلا» غلا غلا! کاش هرگز به پاریس نمی‌رفتی. خودت گفته بودی که پاریس شهر خودکشی و ملال است. خودت گفته بودی که انگار داخل کارت پستال زندگی می‌کنی. خودت گفته بودی که از خوابیدن و بیدار شدن می‌ترسی. خودت گفته بودی که «آزرده کرد کژدم غربت جگرم را». خانم لنکرانی گفته بود که بعد از استفرغ خون، تو را به بیمارستان برده و پایت را به تخت بسته بودند. گفته بودی که بگو پرستارها دستم را باز کنند. گفته بودی که جلال در آن یکی اتاق منتظرت است. گفته بودی که چندماه است از کسی قرض نگرفته‌ای. شلوارت پاره‌پاره بود و دگمه‌های پیرهن‌ت عین دندون مادر بزرگ ریخته بود. لب به غذا نمی‌زدی. گفته بودی می‌خواهم پای دیواری بمیرم. شاید اگر به قبرستان مارالان تبریز برمی‌گشتی دوباره زنده می‌شدی. دوباره پروار و سرزنده و آفرینشگر و گزنده...

وقتی خبر مرگت به طاهره رسیده بود صورتش را چنگ زده و اوخاشما خوانده بود و به زیارتگاه پیررفته بود و اعلامیه مرگت را از دیوارها کنده بود. کاش آن روز در قبرستان مارالان بودیم. کاش